ب

بسم الله الرحمن الرحیم / سر علم حمد علی عظیم
صیقل آیینه جانها بود / جوهر شمشیر زبانها بود
زنگ زدا آینه عشاق راست / نور فزا دیده مشتاق راست
پرده گشای دل ارباب حال / چهره نمای حمد لایزال
مظهر انوار تجلی حق / منظر دیدار مجلی حق
شعشعه مهر سپهر وجود / مشعله غیب به بزم شهود

رونق دکان سخن گستریست / زورق عمان گهرپروریست
زیب ده جلوه رخسار فکر / خال و خط چهره ابکار فکر
آیت توفیق و برات نجات / رایت تحقیق بذات و صفات
هر که به نام خدا آگه است / از دل و جان قایل بسم الله است
زانکه در این آیت عظمی حروف / آمده در گنج معانی حروف
باء که کند شرح بدایت بیان / مید بدا ارباب بصارت نشان
سین که سرانجام سعادت بود / سلسله جنبان سلامت بود
میم که از معرفت آمد نشان / میکند اسرار معانی بیان
هر الفی آیت ام الکتاب / کرده رقم بر بصر از مشک ناب
لام که از لیلة الاسرا لواست / آن صدف لؤلؤ لالاستی
ها که کند رمز هویت ادا / هست بحق هادی راه هدا
راز ربوبیت رب را آیت است / بر سر رحمن و رحیم آیت است

حا که بود رمز حیات ابد / حسن ازل راست خط مستند
نون بود از نعمت بی منتها / رمز که رو جانب نعمت نما
یا که اشارت ز ید الله بود / یاور جان و دل آگه بود
باز و هم جلوهٔ صورت کنون / معنی لفظ و حرکات سکون
نقطهٔ این آیه که جار آمده / پایهٔ مسند که بیار آمده
گرد آن کاسر الواح شرک / منخفض از وی شده اشباح شرک
فتحهٔ آن فاتح ابواب جود / باز در جود از آن در وجود
صورت تسکین که وی شد چنین / بحر دل از وی شده معنی بین
هیکل تشدید که دندان نماست / شانه کش زلف عروس بهشت
هر الف خنجر کش خنجری / بر دل هر مشرکی و منکری
بسم که زین گلشن نسیم آمده / نفحه‌ای از باغ نعیم آمده
صورت الله که چون نکته است / قفل گشای در گنجینه است

کرده هویدا الف و لام را / در چمن نامه مطرا گیا
صورت ختم است عیان از رحیم / به که سوی معنی او ره کنیم

چون ز بدایت سخن آغاز شد / باب سخن نیز از آن باز شد
هست سزاوار بدایت الحمد / چونکه رسد کار بنهایت بحمد
حمد خداوند جهان آفرین / آنکه دهد پرورش عالمین
نعمت رحمانیش صبح و شام / خوان کرم چیده بر خاص و عام
فیض رحیمیش که مهر آور است / سینهٔ احرار از او انور است
اوست که او مالک روز جزاست / اوست که معبود و هم او را سزاست
ای که کسی غیر تو معبود نیست / در دو جهان یاور و مقصود نیست
روی عبادت به تو آورده‌ایم / یاری و لطف از تو طلب کرده‌ایم
رهبری ما چه به در خور ماست / از کرم خود بنما راه راست

باده تمامی مدارج کنم | مرحله فرسای معارج کنم

جوشن تدبیر و کمند خیال | جلوه دهم در ره دوش کمال

تیر و کمانی ز جمال و جلال | ساز کنم همچو شهاب و هلال

خود معالی ز فتوت بسر | دامن همت ز میان کمر

جبه حکمت بتقابل کشم | گردن فکرت بسلاسل کشم

از دو در نظم صف آرا شوم | یکه رو عرصه انشا شوم

تیغ هنر را بکشم از نیام | رخش ظفر را بکشانم لگام

جانب میدان سخن رو کنم | سو بسوی عزم تکاپو کنم

طبل نوازان ز حریر قلم | پیش نهم در صف هیجا قدم

مدعیانی که کمیت خلاف | تاخته در عرصه لاف و گزاف

چهره از رسم سخن گستری | بسته بنحو و نام گهر پروری

جمله نوازند رس ما و من | کوس لمن الملک ملک سخن

اقر

دفتر فکر همه داده بباد | گرد برانگیزمشان از نهاد

دور از این عرصه بهم کاوشان | حک کنم از لوح سخن نامشان

از یم قدرت چه بغرقاب جنگ | گوهر فهم در یم آهنگ

چشم و دل بسته ز ریا و زبر | گردم از ابنای زمان گوشه گیر

خانه دل کان حرم کبریاست | پاک از آلایش کبر و ریاست

فارغ از اندوه و بری از تعب | جای اقامت کنمش روز و شب

باز کنم پرده ز رخسار فکر | تاب دهم طره افکار بکر

از یم معنی گهر پروری | تازه کنم رسم سخن گستری

نقش کنم بر صفحات سپهر | جدولی از سیم و زر و ماه و مهر

پس ز مداد شب و شنجرف روز | با قلم صنع بدایع فروز

راقم ایات الهی شوم | ناظم دیباچه شاهی شوم

ای آنکه بجز تو نیست هستی — وارد ز تو هست و نیست هستی
از ما که محیط جمع و فرقند — در قلزم محو و صحو غرقند
چندانکه درون شعبه گشتند — اسرار حقیقه فاش گشتند
جز اسم نبسته اند طرفی — از دفتر عرف عین حرفی
زان دفتر اگرچه حاصل اسمی است — مصباح فتوح هر طلسمی است
آن دم که نه دم نه آدمی بود — نه ارض و سما و عالمی بود
افراشت لوای نور ما کان — در عرصه قدرت اسم الله
چون گشت لوای نور ظاهر — ظاهر شد از آن همه مظاهر
گردیده و شعبه ها از آن نور — در غیب و شهود فاش و مستور
گر زین نبوت و ولایت — در زمره بدایت و نهایت
ز اسماء جمالی و جلالی — زان اهل اسافل و اعالی
در ارض و سما کند بیانی — از و همه را سوی معالی

ای معنیت از بیان مبرا — از ظن و یقین ما معرا
رحمانیت نوال احسان — بخشیده به کافر و مسلمان
تابان ز رحیمی تو انوار — در سینه مهر ورز ابرار
ای از تو احاطه عقل کل را — بر نفس و طبیعت و هیولی
هم از تو محیط عرش اعظم — چون منبع علم گرد عالم
گردان فلک ثوابت از تو — سیار و نجوم ثابت از تو
ای از تو قرار داد کیوان — در بالی این بلند ایوان
برجیس که هست سعد اکبر — از تست سعادتش میسر
بهرام که تیغ کین کشیده — از امر تو خصم دین کشیده
خورشید که تخت آسمان است — از حکم تو خسرو جهان است
ناهید نوای عیش و چنگ — از شوق رخ تو کرده آهنگ
نقش غم تو بلوح دل تیر — با کلک وفا نموده تحریر

ماه نوت اندرین کهن دیر
ابرو چو کمان کشیده زغیر

جایی که تجراست حجابت
گردیده گرسنه و صابت

قرص قمرش نهاده نانی
بر خوان فلک به مهمانی

ای گشته ز مهر تو فروزان
در مجمر باد نار سوزان

با یاد تو باد های و هوئی
افکنده به هر رواق گوئی

از بحر لطافت سحابی
بر خاسته و نشانده آبی

از امر تو آب گشته جاری
پیدا و نهان به هر دیاری

افلاک و عناصر و موالید
دارند سوی تو روی امید

در دایرهٔ غم تو افلاک
دایر شده گرد مرکز خاک

خاک از غم تو به گاه و بیگاه
چون خاک نشسته بر سر راه

گم کرده ره از پی تو پایان
گه کوه رود و گهی بیابان

ز کار صفت مدام در سیر
گه رو بحرم کند گهی دیر

بر دامنت

بر دامنت ار چه دست کس نیست
در دیر و حرم بجز تو کس نیست

آنجا که تویی دویی نگنجد
این ما و منی تویی نگنجد

تا هست نگشت هستی ما
نگذشت بلند و پستی ما

یک غنچه ز باغ وصل نشکفت
بویی بمشام روح ننهفت

ای از تو شکفته هر شکفتی
وی از تو نهفته هر نهفتی

هر گل که درین چمن شکفته
در روی تو نکهتی نهفته

هر سرو روان که شد خرامان
یکتایی تو کند نمایان

هر لاله که سر زند ز باغی
دارد بدل از غم تو داغی

شبها بسحر هزار دستان
در ذکر تو با هزار دستان

از شوق تو قمریان بصد ذوق
بر گردن جان زده همه طوق

ای از تو ظهور جزو و کل را
وی از تو بروز خار و گل را

ای مظهر حسن تو نکویان
حسن تو عیان ز ماه رویان

مستان که مدام در خروشند / از بادهٔ عشق تو بجوشند

ای عشق تو رهنمای عشاق / جا کرده بسینه‌های مشتاق

در جست تو مهر و ماه و انجم / گاهی به فلک عیان گهی گم

در راه تو انبیای مرسل / نگذشته رسیده به کام دل

من کیستم و چه کاره‌ام من / یکتائی تو کشم معین

هر ذره ز ماه تا بماهی / در وحدت تو دهد گواهی

ای از احدیت خبر ده / بر مسند مرحمت گذر ده

آگه به دلت ز لوح محفوظ / بی گردش خامه از تو ملحوظ

دیباچهٔ معرفت چه دانی / نقشی که نداندش چه خوانی

این ره بود ار چه دور و باریک / خوش باش که نیست ره تاریک

گاهی چو الف جریده میرو / چون لام گهی دریده میرو

در هیچ دمی که آیدت پیش / بر دائره گذر کن و میندیش

رو آر سوی مقام محمود / چون میم برآر اوج مقصود

از لا به طلب جمال الا / وز اسم مجو رخ مسما

بر لوح ضمیر کن مرقسم / با کلک محبت اسم اعظم

در جیب مراقبت فرو شو / با کنج حضور رو برو شو

بنگر به کمال شاه غیب / بگشا در سر کتاب لاریب

راهی بنما سوی هدایت / زین بیش مرو پی حکایت

تا چند بغفلتی شب و روز / از عهد ازل کنی فراموش

ناکرده رهی بسوی تقوی / بیهوده کنی ز بد دعوی

ان کس که بچشم تو نهانست / خلاق زمین و آسمانست

بی منتی آمدت از خاک / هوش و خرد بداد ادراک

نابرده هنوز هیچ رنجی / داده بتو چون حباب گنجی

غافل چه نشسته‌ای تو بر خیز / با یاد خدا دمی در آویز
در طوف حریم دوستی کن / در چشمهٔ رمز نفس وضو کن
از روی حضور پرده بردار / آن وقت صلوة را بجا آر
وانگاه ببین ثمر چه داری / از نخل مراد بر چه داری
انفاق کنش به بهتری / بر مسند کام کن [illegible]
ای یار سیاه و دیدهٔ جان / مکحول نما بکحل ایمان
رو آر بدانچه حق فرستاد / بر ختم رسل محیط ارشاد
زان پس هر آنچه گشت نازل / حق دان و متابعت از آن دل
پیوسته چه مردمان دین دار / در آخرت ایمان یقین دار
میباش مدام بر هدایت / میجوی ز حق همی عنایت
تا آنکه تو رستگار باشی / محرم بحریم یار باشی
آن کس که شده ز پای تا فرق / در لجهٔ کفر قطره سان غرق

ارشاد

ارشاد نبی ندارد و نشنود / هرگز نکند رخی به بهبود
از دادن دین و ز ندادن بیم / نبود و ره خدااش تسلیم
اقرار چه نیستش بایمان / از روی غضب نهاده بر دل آن
بر گوش دلش نباشد سدی / قفلی که نباشدش کلیدی
افتاده بدیده اش حجابی / وان راست عظیم پس عذابی
دارند بسی کسان به ظاهر / ایمان بخدا و روز آخر
لیکن نه گروه مؤمنین اند / بل طایفه منافقین اند
بازند مدام آن لعینان / خدعه بخدا و اهل ایمان
وآگاه نیند زانکه با خویش / این خدعه کنند بی کم و بیش
در دل مرضی نهفته دارند / کافزوده بران مرض خداوند
و ایشان ز برای شان مهیا / گردیده عذاب و درد افزا
زان رو که همه دروغ گویند / باری ره راستی نپویند

ور گفته شود فساد در ارض / بر خود نکنند پیش ازین فرض
گویند که ما ز مصلحانیم / در راه صلاح رهنمونیم
دانید که جمله مفسدانند / لیکن ز فساد خود ندانند
ور گفته شود که روی ایقان / آرید چه مردمان با ایمان
گویند که آوریم ایمان / از بهر چه همچو آن سفیهان
وایشان همه خود ز عقل دورند / وز حالت خویش بی‌شعورند
بینند کی چو ز اهل ایمان / گویند که مومنیم از جان
خلوت چه کنند با شیاطین / باشند یک طریق و آیین
گویند نه یار مونسانیم / بل استهزا کنند کانیم
هم استهزا کند خداشان / بگذاردشان به کفر حیران
واین طایفه گمرهی خریدند / پا از سر راستی کشیدند
پس سود نداد شان تجارت / هستند بعید از هدایت

مانند

مانند کسی که آتش افروخت / تا حول وی آنچه بد همه سوخت
آن نور که بودشان خداوند / برد و همه را به ظلمت افکند
جمله کر و کور و لنگ باشند / راجع نه بسوی حق نباشند
یا آنکه چو رعد و برق و باران / کآید ز سما سوی بیابان
تاریک کند جهان سراسر / آیینه چو زو شود مکدر
که برق جهد چه تیغ بران / که رعد شود چو شیر غران
از صاعقهای وحشت انگیز / گردند تمام وحشت آمیز
از بیم هلاکتی که دارند / انگشت به گوشها گذارند
حق کان به مرکب و بسیطات / بر جمله کافران محیطات
نزدیک بود که برق تابان / میلی به کشد بدیدهاشان
روشن چه شوند در رو بپویند / ور تار شود رهی نجویند
گر خواسته خدای بودی / سمع و بصر همه ربودی

زیرا که خدای بی نظیر است / بر هر چه که هست خود قدیر است
وارید مدام ایها الناس / در بندگی خدای خود پاس
آنکه همه را ز رحمت و جود / از کتم عدم نموده موجود
از بندگیش عنان مپیچید / شاید که رخ تقی ببینید
آنکه همه را داد نشاطی / گسترده ز ارض شان بساطی
وافراشته سایبان ز افلاک / زان کرده ز نزول آب خاک را
واخراج نموده ز آب و خاکی / نیکو ثمری لطیف و پاکی
تا آنکه بهر شبانه روزی / از آن ثمره خورند روزی
زنهار میاورید همتا / از بهر حق ای گروه دانا
وز هست بشک تمام از دل / در آنچه که کرده هست نازل
بر بنده خاص خود خداوند / یکسوره بیاورید مانند
واز دعوا شهدائکم جز از حق / هستید اگر بصدق مطلق

دن

وین فعل اگر بقوه تان نیست / تشکیک در آن نمودن از چیست
پرهیز کنید جمله پرهیز / زان آتش گرم شعله انگیز
کو هیزم او هست ناس و احجار / واماده شده برای کفار
ای یار برآر پنبه از گوش / پیش آ و پیام دوست بنیوش
بنگر که خدا چه کرده منزل / بر ختم رسل ظهور اول
بر تو متابعان ایمان / نیکو ز روشان پاک و دینان
کاماده بود برای اینها / پس دلکش و پر نعیم جاها
جاریست بتحت هر جنانی / نهری که نداده کس نشانی
یابند ز میوه اش چه روزی / گویند همه بدلفروزی
کاینست که پیش دیده بودیم / وز لذت آن چشیده بودیم
حال آنکه شبیه آن بود این / چون شهد و شکر لذیذ و شیرین
هم هست برای شان میسر / ازواج بهشتی مطهر

وایشان به بهشت جاودانند در بزم نشاط کامرانند
ای مانده بس حجاب آزرم میدان بیقین که نیستت شرم
ای آنکه شنود خدای ذوالمن بر پشه و بیش آن مثل زن
پس طایفه که مؤمنانند حقیت آن یقین بدانند
واما آن که کفور گشته گویند زین چیست اراده خداوند
در این مثل دقیق و پرپیچ کاندر بر کافران بود هیچ
بسیار برا دهد ضلالت بسیار برا کند هدایت
و اضلال کسی نمیکند زین جز زمرهٔ فاسقان بی دین
آنان که بخویش می‌پسندند بشکستن عهد از خداوند
عهدی که چه محکمش نمایند من بعد به نقض آن درآیند
هم قطع کنند آنچه ز ایزد امر است بر آنکه وصل گردد
وایشان ز همین فساد کارند سودی بجز از زیان ندارند

ای یار بیا و چشم بگشا بشنو سخن خدای یکتا
گردیده بحق چگونه کافر بودید تمام مرده آخر
بخشیده به جمله خویش حیاتی زان پس همه را دهد مماتی
من بعد تمام را کند حی پس جمله رجعتست با وی
آن ست که او بیافریدست بهر همه آنچه در پدیدست
پس چونکه به آسمان بپرداخت این گنبد هفت توی را ساخت
وان ست که بی شریک و همتاست بر هر چه بود تمام داناست
چون گفت خدای تو با ملائک که جعل کنم خلیفه در خاک
گفتند که آفرینی آیا در روی زمین تو آن کسی را
کافساد کند در آن و ریزد بس خون بر دمان ستیزد
و نحن نسبح بحمدک تقدیس تو را کنیم تا رگ
حق گفت منم علیم حقا بر آنچه شما نه‌اید دانا

تعلیم نمود پس به آدم / او اسما را تمام در دم

پس عرض نمود بر ملائک / گفتا که خبر برا یکایک

بدهید بنامهای ایشان / هستید و گر ز راست کیشان

گفتند که پاکی و بدانیم / جز آنچه تو کرده تعلیم

حقا که تو بر همه علیمی / هر چیز که هستی حکیمی

پس گفت خبر بده ای آدم / زاسما همه چو داد در دم

گفتا به همه نه گفتم آیا / کز غیب زمین و آسمانها

آگاهم و آگهم شما را / در جمله نهان و آشکارا

ای یار بیا و باز بشنو / از یار کهن حکایت نو

آندم که ز فر به ملائک / گفتیم تمام را یکایک

که سجده کنید سوی آدم / کردند تمام سجده در دم

جز صدرنشین بزم تلبیس / منشد طلب تکبر ابلیس

کان

کان کرد ابا و سر بپیچاند / در وادی کفر تا ابد ماند

گفتیم پس آنگهی که ای آدم / با همسر خویش باش خرم

در باغ جنان کنید مسکن / ریزید گل نعیم بدامن

گردید بهر طرف خرامان / نعمت بخورید زان فراوان

لیکن بر این شجر مگردید / ظلم آورد و جور گردید

پس لغزش از آن شجر بایشان / در داد به مکر و حیله شیطان

اخراج نمودشان بناکام / از آنچه در آن بدند آرام

گفتیم فرو شوید و آمین / در خصمی هم نهید پامین

باشد بزمین تان مکانی / وین مایه عیش تا زمانی

پس یافت ز رب خویش آدم / چند کلمات راند در دام

مقبول خدا و توبه او / شد عفو تمام حوبه او

حقا که خدای پس کریم است / هم توبه پذیر و هم رحیم است

گویم خطاب چون بایشان | گفتیم فرو شوید از آن
از من چه هدایتی شما را | آید به نهان و آشکارا
آنان که شوند تابع آن | نه خوف بود نه غم برایشان
وانان که بکفر مانده در شب | آیات مرا کنند تکذیب
باشند همه ز اهل نیران | در نار مخلدند و سوزان
ای یار بعهد خود وفا کن | شکر نعم خدا ادا کن
بنگر که چنان خدای جبریل | گفته است که ای بنی اسرائیل
با خویش کنید صبح تا شام | ذکر نعمی که کردم انعام
در عهد وفا کنید با من | تا نیز در آن وفا کنم من
پیدا و نهان همه سراسر | باشید ز من بترس اندر
وایمان بیاورید از دل | بر انچه ز من شد بسبب منزل
از روی یقین کنید ثبوت | تصدیق هر انچه با شماست

باید

بارید بآن نخست کفران | وآیات مرا که هست تابان
مخرید بآن بهای کم نیز | از من بکنید جمله پرهیز
حق را مکنید پیش پنهان | وانسته پس لباس بطلان
برپای کنید خوش صلواتی | بدهید ز مالتان زکواتی
بگرفته رکوع را در آغوش | گردیده براکعین همدوش
آیا بدهید پند مردم | خوبی کنید خویش را گم
وایم تلاوت کتابید | آیا که بعقل می نیایید
جوئید ز روی استکانت | با صبر و صلوات استعانت
حقا که بزرگ باشد آنها | الا بخشوع جان فشانها
آنان که مظنه ملاقات | دارند برب خود ز طاعات
وز راه یقین تمام دانید | کآخر بخدای راجعانید
ای یار بیا و باز از نو | این نکته که پیش رفت بشنو

گروه بست دگر خدای جبرئیل / تاکید که ای بنی اسرائیل
حاکه نمودم آشکارا / تفضیل لعالمین شمارا
پرهیز کنید پس از آن روز / آن روز که نیست هیچ دلسوز
وز کس نکند کسی حمایت / چیزی و نه زان شود شفاعت
نگرفته شود از آن عوض نیز / وایشان نشوند نصرت انگیز
اندم که نجات آل فرعون / دادیم بجمله زآل فرعون
کز جور و ستم بدند ناچار / زایشان بعذاب بر گرفتار
وابنای تمام را بکشتن / بسته بمیان بدند دامن
کشتند یکین بجز زنانتان / جمله پسران نوجوانتان
میبود عظیم پس بلائی / در آن بجناب کبریائی
آن لحظه که بحر را گشادیم / وز آن همه را نجات دادیم
کردیم غریق پس بدریا / فرعون و تمام آل او را

از عیش شما شکفته خاطر / بودید بسوی جمله ناظر
آن وقت که وعده بهر مطلب / دادیم کلیم را چهل شب
گوساله ز بعد او گرفتند / آیین ستم ز سر گرفتند
پس ما در عفو بر گشودیم / عفو از همه بعد ازین نمودیم
باشد که بشکر اندرآیید / وز شکر بکام دل برآیید
وانگاه بموسی آل عمران / کردیم عطا کتاب و فرقان
باشد که هدای بیابید / وز ظلم و ستم عنان بتابید
موسی چو بدید قوم خود را / زینک گزیده اند بد را
از غیرت و آتشش برآشفت / رو کرد بقوم و انچش گفت
حاکه شما ز ابر آتشید / بر خویش همه ستمگر استید
زان رو که بجای باری خویش / گوساله گرفته اید در پیش
اکنون همه زین سیاهکاری / تا چند عنان بسوی باری

بکشتن یکدگر کمرها / ببستند از تن بریدند سرها
این هست نکوتر ز بازی / از بهر شما کنید کاری
گر توبه تان قبول از آن است / حق توبه پذیر مهربان است
گفتند دمی بسوی موسی / ایمان بتو ناوریم حتی
که فاش خدا را ببینیم / وز رویت او گلی بچینیم
پس صاعقه ز غیب فرود اخت / نظاره کنان تمام را سوخت
پس حق همه را ز بعد مردن / کردیم ز بهر شکر کردن
بر سر همه را ز مهربانی / بستیم ز ابر سایبانی
پس رحمت از پی تسلی / کردیم نزول من و سلوی
بخورید ز طیبات هستی / الخیر که روزی شما هست
هر ظلم و ستم که پیش کردید / بر ما نه بل بخویش کردید
گفتیم دمی گشاده و خوش دل / در این قریه شوید نازل

هر سو که شدند میل رانند / از آن بخورید تا توانید
پس سجده کنان و حطه گویان / زین باب شوید داخل از جان
تا آنکه در کرم گشاییم / جرم همه مغفرت نماییم
وافزون بکنیم محسنین را / نیکو روشان پاک دین را
پس باب بهم نشین گشودند / تبدیل سخن ز کین نمودند
گفتند نه آنچه را که گفتیم / گردند بدل دری که سفتیم
کشتند بظلم لیک مایل / کردیم ز روی قهر نازل
رجزی از آسمان برایشان / زان رو که بدند فسق کیشان
آبی که بود دلی کم و کاست / موسی ز برای قوم خود خواست
گفتیم بزن عصا بر آن سنگ / چون در روش نمود آهنگ
جاری شد از آن دوازده عین / هر یک بصفا چو نور عینین
مردان بحقیقت از کم و بیش / خوش دانستند مشرب خویش

نوشید و خورید صبح با شام | رزقی که خدا نمود انعام
لیکن از حد بدر مباشید | ورارض فساد گر مباشید
آندم که بموسی پیمبر | کفتند که صبر مان عسیر
هر روز بیکی طعام نبود | درخواست کن این زمان ز ایزد
کاخراج برای ما نماید | انجیر که از زمین برآید
از تره و از خیار و از فوم | هم از عدس و پیاز و ثوم
گفت او آیا بدل بادنی | سازید هر آنچه هست اولی
آیید فرود سوی شهری | گر خواهش خود برید بهری
بس ذلت مسکنت پریشان | شد جمع نمود شان پریشان
گشتند تمام خوار ناچار | اندر غضب خدا گرفتار
زان رو که بدند کفرورزان | ز آیات خدای روی گردان
وز تیغ ستم پیمبران را | وز ملک وجود سرورا خرا

ناق

ناحق بقتال می کشیدند | خود جام وبال می چشیدند
زیرا که بدند معصیت کیش | پس کرده تجاوز از حق خویش
حقا که تمام مومنین را | ترسا و یهود و صابئین را
آنکه بباطن و بظاهر | مومن بخدا و روز آخر
گشتند شدند نیک کردار | اجر همه هست نزد غفار
وز وادی خوف خسته بیرون | ایشان نشوند هیچ محزون
وان لحظه که بستدیم میثاق | از جمله درین رواق طاق
گیرید وایش قوت | دادیم هر آنچه تان بقوت
هم نیز هر آنچه هست در آن | گیرید بیاد فاش و پنهان
باشد که شوید ز اهل تقوی | در بزم تقی کنید ماوی
پس باب زبان بجرح کشودید | برگشت ز بعد از آن نمودید
گر فضل خدا و رحمت او | زان پس شما نکرده بد رو

بودید همه ز اهل نیران   در قید زیان اسیر و حیران

ای یار بیا و این تعدی   بگذار اگر نه هیچ کردی

خواهی شودت اگر مبرهن   این نکته که گفتم کنون حق

سررشته این سخن مکن گم   بشنو ز خدا القد علمتم

گفتیم بگله‌ای تا سر   بوزینه شوید رانده و گبر

پس بهر جهانیان هویدا   گردانیدشان بسی نکالا

زان خیر که هستشان نمایان   پامین دو دست تو سرشان

موسی

فرمود همه ان اعوذ بالله

قالوا ادع لنا خدای خود را   کان چیست کند بیانش ربا

موسی بجواب قوم فرمود   گوید بیقین خدای معبود

نه پیر و نه بکر و نه جوان است   گاوی متوسط میان است

پس بر وی کنید شاد و مرد   در آنچه که گشته اید مامور

گفتند بپرس زانچه او حیست   گفت او گوید که گاو زرد است

گردیدن رنگ و خالص آن   مسرور شوید دیده تابان

کان گاو که کشته ترشان   تا بم و گرنه از دل و جان

گر خواسته الله باشد

گفتا که گوید خدای علام   باشد بقری که نیست آن رام

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند عز و جل | که هم لایزال است و هم لم یزل
بگیرم ز نی زار جان خامه | نویسم بر اوراق دل نامه
بیان بحرهای معانی کنم | عیان رازهای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان | زنم دست بر ذیل روحانیان
شوم در مناجات پروردگار | بیارم بدرگاه حاجات بار

بچنگ آورم جام توفیق را
شوم ساقی ارباب تحقیق را

چنان شان بیک جرعه مستم تمام
که شویند یکبار از خویش دست

ز سفل همه رو باعلا کنند
ز پستی عروجی ببالا کنند

یقین چشمه با خسته از شکی
نماید دوی در میان جز یکی

دوی ظلمت است یکی هست نور
بود لاجرم ظلمت از نور دور

چو یار آمد و غیر رفت از میان
معانی لب یار سازد بیان

سخن هرچه کوتاه و معنی بلند
بر اهل دانش بود دلپسند

مرا در خفا این سخن شد جلی
ز شاه ولایت علی ولی

بیا و ببین چون بخطبة البیان
خطیب سلونی باندک بیان

ببین معانی بجد کنند
معین شعبات سرمد کنند

نخستین شد از خطبة البیان روشنم
که کشف آدم و نوح اول منم

نشانه منم شان جبار را
حقیقت منم جمله اسرار را

منم آنکه گردد ز من هر بهار
درختان این باغ پر برگ و بار

کنم چشمهای نهانی عیان
نمایم بهر جوی آب روان

من اسماء حسنایم الحان
که گشته مرا حق مر انها بجان

منم نور کز آن نمود اقتباس
هدی را کلیم خدا بی قیاس

منم صاحب نور و صور نشور
برآرم همه مردگان را ز گور

منم صاحب نوح و منجی آن
منم یار ایوب و شافی آن

بود آسمانها همه برقرار
بامر من از امر پروردگار

منم آنکه هرگز بنزدیک من
بدل هیچ قولی نخواهد شدن

کنم من حساب خلایق تمام
بامر من آید قیامت قیام

منم آنکه وقتم ساعت است
بمن نیز واجب ز حق طاعت است

منم لا اموتی که پاینده ام
نمیرم چو میرم بنفس زنده ام

منم آنکه مخزون سر اللهم
بهرچه که بوده است بود آگهم

منم مؤمنین را صلوة و قیام
منم مولی مؤمنین و امام

شه نشر اول و آخر منم
به برج نعوت و مفاخر منم

بگردون منم صاحب اختران
عذاب الله و جحیم در جهان

منم مهلک جابران اول
من آنم که هستم مزیل الدول

منم صاحب رجف و زلزله
ز رجف افکنم در جهان ولوله

منم صاحب آفتاب و کسوف
منم صاحب ماهتاب و خسوف

ورا اشخاص دارد خدایم بپا
که ایشان نمایند طاعت مرا

چو ظاهر شدم جمله منکر شدند
مرا چون بدانسته کافر شدند

منم نور انوار فاش و نهان
منم حامل عرش رب جهان

منم صاحب هر کتابی که رفت
منم باب الله چه بابی که رفت

مدارند هر که در آن کار من
نیابند ذوق بهشت برین

مرا در شب و روز و پنهان نشش
بود از دو جام ملک بر فرش

یقین

یقین عابدان اقالیم دهر
برند از شناسائیم جمله بهر

منم طور سطوری که مذکور شد
منم آن کتابی مسطور شد

منم بیت معمور اندر جهان
منم آن قسیم جحیم و جنان

مفاتیح خلد و مقالید نار
بود در کف من همه برقرار

منم با رسول خدا در زمین
منم با وی اندر سما همنشین

در آندم که روحی و نفسی نبود
به تسبیح و تهلیل بودم وجود

منم صاحب قرنهای اول
ز سنگ آورم بهر صالح جمل

محمد بود ناطق و من خموش
درین نکته از روی دقت بکوش

منم یار موسی به بحر عمیق
ز من گشته فرعون و خیلش غریق

بهایم چو آیند در همهمه
منم آگه از حال ایشان همه

بهر جا که مرغیست رطب اللسان
من آنم که دانم چه میگوید آن

منم آنکه در گردشی یک نظر
کنم از سموات و ارضین گذر

منم ناطق از لعل عیسی مهد | کند اقتدا در نمازم محمد
من آنم بامر خدا در صور | بهر نوع خواهم شوم جلوه گر
من آنم که مصباح رزم بدایتست | من انم که مفتاح باب النقابتست
منم آخرت نیز اولی منم | بر اعمال هر بنده بینا منم
منم خازن ارض و هفت آسمان | بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه قایم بقسطست آن | منم آنکه دیان دین هست آن
منم آنکه اعمال بی حب من | نگردد قبول و نباشد حسن
بدور آنکه چرخ دوار را | کنم کیل قطرات امطار را
منم صاحب کیل رمل و قفار | بامر خداوند آمرزگار
شدم نیز منقول و احیا و بار | بهر گونه خواهم شوم آشکار
شمار خلایق بمن روشن است | حساب همه نیز در دست من است
هزارم کتب هست از انبیا | هزار امتست انکار من در ولا

نمودند و گشتند منسوخ آن همه | فتادند در قهر یزدان همه
بود من محمد محمد منم | بباطن من آن معنی روشنم
که نه اسم و شبهی بر آن واقفست | عیان گرچه در عین هر رقبت
بنور ایمنست هر که باور مرا | بود دین و ایمان کامل ورا
گشاید خدا قلب بی کینه اش | شود مخزن اسلام را سینه اش
درین معرکه هر که سستی کند | ز اعلی همه رو به پستی کند
دلش هست در ظلمت شک و ریب | نیابد ره و هیچ انوار غیب
شناسایی من بنور ایمنست | شناسایی حق بود این صفت
بود دین خالص بنزد خدا | بیا و مشو یکدم از ما جدا
که سر الله فاش ماییم ما | یقین دان که نور خداییم ما
خدا تا بود نور او روشن است | سزاوار این نور کی گلشن است
همه نعمت الله ماییم ما | بر آن نعمتی که ندارد جزا

زمان اول و اوسط و آخرین   محمد بود شاه دنیا و دین

هر آنکس که ما را یگانه شناخت   بتحقیق رایات دین بر فراخت

بود هم زما بعثت انبیا   شرف یافته هر نبی ز ما

بخوانید ارباب تا میتوان   نماید اوصاف ما را بیان

هلاک آمده هر هلاکی زما   زما یافته هم نجا هر نجا

من و اهل بیت من آن هادیان   همه سر حقیم و مکنون دان

بحق اولیای مقرب همه   یکی نیز ما راست مطلب همه

همه ما یک و امر ما نیز یک   مکن تفرقه ور نه گردی هلاک

نمائیم در هر زمانی ظهور   ز بهر همه آنچه بخواهد غفور

بود وای بر جان و دشمن تن   کند هر که انکار گفتار من

کی ست اهل انکار گم کرده راه   که هم کور و کر باشد و دل سیاه

منم طامه و منم حاقه   منم قارعه و منم صاخه

منم

منم آزفه و منم غاشیه   منم در جهان محنت نازله

و لالات و آیات و وجه اللهیم   منم هم حجب و ز همه آگهم

نوشتند نام مرا در ازل   بعرش و سموات و ارض و جبل

بباد و به برق و بوق و بنور   به جن و به انس و بوحش و طیور

بابر و برعد و به لیل و نهار   گرفته در جای خود تا قرار

مرا از خلایق بود آن عیان   که جز خالق از خلق باشد نهان

بسر عجایب همه واقفم   در آنچه شد است و شود عارفم

مرا باشد اسرار آنکس عیان   که در عالم و در اول بد آن

ز حق کشف اسرار کردم همی   در آن دم نه دم بود و نه آدمی

شنودم گر اندیشه از شما   که دیوانه خوانید و مرتد مرا

شما را بر آینه من سر بسر   بدان خبر میدادم اکنون خبر

که بود و بد و هستید و خواهید بود   در آن تا قیامت بغیب و شهود

بلی آن عزیزیست در نزد من / چو اسرار شش فاش در انجمن
نهان علم او هست بر رهنما / بجز صاحب شرع و دین خدا
که کردیم تعلیم بر یکدگر / من و او همه علم خود سربسر
منم عارف از فوق عرش برین / منم واقف از تحت هفتم زمین
بدانم هر آنچه در افلاک هست / عیان باشدم آنچه در خاک هست
ز علم احاطه بود این علوم / نه از علم اخبار و علم رسوم
قسم باد بر رب عرش عظیم / خداوند یکتا رئوف و رحیم
که گر خواهم اکنون شما را خبر / دهم از همه رفتگان پدر
که کی جمله بودند و از کی بدند / کجا اند اکنون و در چه شدند
چه بسیار کس از شما از خبیه / خورد و لحم و نوشند ز راس آب
و حال آنکه پیوسته گریان و زار / بر آنهاست مشتاق گریان و زار
شود کشف اگر بر شما از خود / زمین در قدیم اول آنچه که بود

بود

بود نیز در آخر آنچه مرا / هر آینه ظاهر شدی بر شما
بسی از عظمات مستعظمات / بسی از امورات مستعجبات
احاطات بر علم کلی عیان / شما را صلیغ بودی نهان
همان نوح اول بدی در عدم / که من صاحب خلق اول بدم
زمین گشت طوفان اول بجوش / زمین کرده طوفان دویم خروش
منم صاحب عاد و بهر لبن / زمی کشته بر شیخ عم موج زن
بلی صاحب و مهلکم زر ثمود / زمین آرد آیات جمله نمود
بر ایشان سراسر مدم منم / بر زلزل مرجف مدبر منم

منم بانی و واحی جملگی | وهم جمله را مرکز وهم رنگی

منم اول و نیز آخر منم | منم باطن و نیز ظاهر منم

نبینیم چیزی که گوری و بود و هم بکور | نبینیم چیزی و دوری و بود و هم بدور

همان بوده لوح و قلم در عدم | که بودی مرا لوح و بودی قلم

منم صاحب اولی و ازل | منم هر ازل را ابد هم اول

منم هست جامع جامع همه | نصیب [illegible] صاحب [illegible]

بند آن زمان آسمان و زمین | که کردم بنا عالم اولین

عیان رازهای بدایع نمود | بیان نکتهای بدایع نمود

زاینده

زاینده و رفته بسیار کشف | پس آنکه چنین در اسرار رفت

کسی حال احوال من کی کند | کسی درک اقوال من کی کند

چو بسیار از عجب کردمی | بدیدم چه در خورد آن آدمی

کسی کو ندیده صفای نفاق | گرفته در آئینه رنگ نفاق

یقین گوید و باشدت در نعت | که برخود علی نسبت ربانیت

بهنگام جانش شهادت دهید | همه اندرین ولایش بشو

که گوید علی نور مخلوق قیم | نیم من خدا نور مرزو قیم

کسی کو بگوید مرا غیر این | برو باد لعن حق ولاعنین

ایا طالبان طریق هدی / که هستید جویای راه خدا
نخستین بپوشید راه طلب / نمائید رو سوی درگاه رب
بمینای توفیق نوشید می / بصهبای عشق آرید پی
از آن جام عشق الهی کشید / شراب حقیقت لبالب کشید
چه مستان میخانه مدهوش و مست / ز هر زرد و سرخی بشوئید دست
ز عجب ار شوید دوری / ببندید دل از رنج و کبری
چه دلبر که آئینه وجه هوست / نگو آئینه بلکه خود وجه اوست
کند هر زمان در جهان جلوه / چو خورشید تابان بهر ذره

دل

دل عاشقان طور دیدار اوست / محل تجلی انوار اوست
چرا زین تجلی چنین غافلند / مگر کور و گمراه و سنگین دلند
رخی سوی وادی ایمن کشید / بنور علی دیده روشن کنید
چو او ظاهر اندر مظاهر بود / مظاهر از و جمله ظاهر بود
ولی کان ز نور علی انور است / ظهورات حق الیقین مظهر است
چو اسماء حسناست فاش و نهان / میارید جز نام او بر زبان
بذکرش نمائید دل صیقلی / شود تا از آن نور حق منجلی
بوجهی بود محو حیران وجه / توجه نمائید چندان بوجه
کزین وجه فانی نماند اثر / همه وجه باقی شود جلوه گر
حجاب خودی از میان لا شود / بنفی خود اثبات الا شود
مرکب ز ترکیب گردد بسیط / یکی گردد آندم محاط محیط
شود سر توحید فاش و عیان / نماند کسی غیر او در میان

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مرا در گلشن جان گلعذاریست | که از عشقش بجانم خارخاریست
ز رنگ آمیزی گلهای داغش | فضای سینه‌ام خوش لاله‌زاریست
بخون خواری دل ترک نگاهش | عجایب کافری خنجرگذاریست
بگاه جلوه در جولان که نازش | جهان غارت‌کن چابک‌سواریست
ز ابروی کمان و تیر مژگان | عجب صید افکنی مردم شکاریست
نه تنها دل ز خالش شد سیه‌رو | که از زلفش پریشان روزگاریست

دل

دل و دین باختم در نزد عشقش | مرا در پاکبازی خوش قماریست
ز اکسیر غمش در بوته دل | مس اقلیم زر کامل عیاریست
خوشم با یاد لعل سرو قدش | که پنهان با ویم بوس و کناریست
ز شام طره و صبح بناگوش | از آن مهر عجب لیل و نهاریست
دل از عکس جمالش مطلع نور | نظر بر طلعتش آیینه‌داریست
چو باد صبحدم در بیقراری | دلم را با سر زلفش قراریست
ز پیوند عشق آن گل بلبلی را | که هر دم نغمه‌سنج شاخساریست
چه طوفان خیز دریاییست عشقش | کز آن پیدا نه قعری نه کناریست
مرا حاصل ز مهر ماهرویان | دلی پرخون و چشم اشکباریست
ز غم در پنبه زار استخوانم | ز دلسوز دل آتش شراریست
بیا ساقی بده جام صراحی | که بر سر از می دوشم خماریست
بزن مطرب تو هم با دف و چنگ | که دور جام و وقت میگساریست

نواسنجان گلشن را خبر ده / که خوش عیدی و خرم نوبهار است
کنون کز رشته نظاره حور / قصب باف چمن را پود و تار است
بطراحی طرح لاله و گل / صبا طراح خوش نقش و نگار است
هوا از بسکه صیقل خورده در باغ / عیان عکس گل هر برگ و بار است
بهر سو از نسیم عطر پرور / شکفته چون رخ یاران بهار است
عروسان چمن را جعد سنبل / بچو و پیچیده زلف تابدار است
چه خط سبز خوبان از بنفشه / بگرد عارض بستان عذار است
ز شبنم قطره چون آویزه بر گل / بگوش گل کشیده گوشوار است
چه یاقوت لب یار از تبسم / دهان غنچه لعل آبدار است
چه سحر غمزه چشم نرگس یار / هزاران فتنه اش در هر کنار است
روان از هر بن خاری بگلشن / ز اشک عندلیبان جویبار است
زمین باغ را بر اطلس چرخ / کنون از مخمل سبز افتخار است

که هر صبحی مشرف شهر بندش / بتشریف قدوم شهریار است
که گر سازد علم تیغش گه رزم / عیان اندر هوا چون ذوالفقار است
بخرمن سوزی تیغ مخالف / ز برق آتش غبار شهسوار است
هوا ز آسمان قهر لطفش / ز سنگ فتنه فولادین حصار است
ز عدلش چون نگردد گرگ چوپان / که شیر شرزه آهوی نزار است
ز ابر رحمتش یک قطره کوثر / ز برق هیبتش دوزخ شرار است
خورد هر دار ز خوان بذلش روزی خورش / بهر جا وحش و طیر و مور و مار است
ز خلقش در وجود آدمی را / خوش آب و باد و آتش را قرار است
ز رامش در صدف یک قطره آب / گرامی قدر در شاهوار است
زمین در مقدمش کرسی نشین است / فلک بر آستانش خاکسار است
همیشه آتش گردون بگرد است / بدوران تا که مرکز بر مدار است
چو دانه در دهان از آتش حسودش / مجمش را بکوشوهی مدار است

زهی ز ماه رخت زیب بساط امکانی / صباح عید عزیزان چو مهر نورانی
توئی که حمد و ثنای تو در صباح و مسا / بود وظیفهٔ کرّوبیان روحانی
مسمّی احمد و محمود از آن ترا کردند / که همچو احمد و محمود هستی ثانی
شکوه آصفی الحق تراست امروز / که زیب یافت ز تو دولت سلیمانی
ز فرّ دولت اکنون ز روم مجتمع است / سپاه قیصری و دستگاه خاقانی
زمین مقدم تو خاک خطّهٔ بغداد / شد از غبار درش سرمهٔ صفاهانی
رخ تو مطلع انوار صنع ربّانی / دل تو منبع اسرار فیض سبحانی
هزار چون شه مصرت غلام همت ولی / توئی بپاکی دامن چو پیر کنعانی
گواه دامن پاک تو در جهان انس است / که شهرهٔ تو چو یوسف بپاک دامانی
کسی بجز تو ندیده است از کس دیگر / خصایل ملکی و قوای انسانی

زمین

زمین ز رتبت تو میشود فرشته خصال / گر التفات نمائی بنفس سلطانی
چه مثل خارق عادت کنی بنظم / محیط را بدل قطره‌ای بگنجانی
ضمیر انور تو آئینه‌ایست کاندر وی / مشاهده است ترا رازهای پنهانی
اگر نه جام جهان بین بود دل تو چسان / بلحظه میشنوی نانوشته میخوانی
بمحلی که کف حکمت ز درج معان / بفرق شاهد معنی کند دُرافشانی
حکیم محکمهٔ عقل با همه دانش / فرو برد سر خجلت بجیب نادانی
بجز کلام بدیعت عیان نکرد کسی / مسایل حکمی بی نکات قرآنی
هنر بذات تو قایم شرف بشخص تو حق / چنانچه هست لوفی ریح رحمانی
ز بسکه خلق خوشت جان بزرگان بخشد / بعهد تو نکند هیچکس گران جانی
بموج آب حیاتش کجا نظر باشد / کسی که دید بروی تو حسن جانانی
کمیت سرکش دوران که رام شاهان نیست / نگشته است بدشواری و بآسانی
کنون بتخت همایون تو چنان رام است / که هر طرف چو عنان خواهیش بگردانی

چو آفتاب ز تو مطلعی ز شرق طلوع
طلوع کرد مرا مهر منصب خوانی

تو را سزد که کنی در جهان جهانبانی
که هست رای تو چون ملک را بانی

به تو شاه و گدایان درگهت را بخت
بود رسند شاهی و فر خاقانی

هر آنکه فرش رهت کرد سر ز روی نیاز
بناز پای نهد بر سریر سلطانی

فلک بگرد تو گردد سیاه آنکه نگر
بزیر کرسیت او را چو عرش همشانی

بر آستان فلک رفعت تو کیوان را
مجال نیست که بندد میان دربانی

جهان تمام ز دولت تو منحصر است
از آنکه دولت تو باقیست و او فانی

ترا رسد بجهان رتبه اولوالامری
که هست حکم تو جاری بانسی و جانی

بکشور تو یکی خانه ملک جمشیدی
ز دفتر تو یکی نقطه علم لقمانی

اگرچه ثانی نوشیروان تویی در عدل
ولی بمرتبه تو اولی و او ثانی

اگر نه با عدلت ز نو بنا می کرد
جهان کهنه کنون بود جهت ویرانی

گرش ز حفظ تو لنگر نبود فلک را
ز موج حادثه دهر بود طوفانی

بعهد عدل تو جمعیت انجمن دل خلق
که کس ندیده ز زلف بتان پریشانی

ز بیم قهر تو افکند اژدها جگر خواری
ز فیض لطف تو اجبار را تن آسانی

بحکم مهر تو شد کار دهر رو بنوی
به بزم عشرت تو کار زهره خوش خوانی

محاسبان تو را تیر و که لسان بستند
قلم ز دست عطارد بجرم نادانی

پی سمند قدم ز ازل سرو ابدی اید
کند کمیت تو گاهی که گرم جولانی

زمین بچشم فلک از غبار سرمه کشید
کند سمند تو جایی که بر سر آئی

بروز معرکه رمح کشیده سایه منست
ز کاسه سر اعدا پیاله گردانی

سزاست خصم تو پوشیدن از زره کفن
تو تن ز زره پی رزم از چه پوشانی

بدن کشند اگر خصم تو لباس حیات
کند بمعرکه تیغ چو عوم عریانی

نصیب خصم تو از رنگهای دوران نیست
بغیر چهره کاهی و اشک رمانی

بغیر آنکه بگیرد زمانه سخت بر او
چه بوده حاصل خصمت ز سست پیمانی

ز آبیاری تیغ تو ساحت اسلام
بخلد طعنه زند گلشن مسلمانی

ز نور رای تو یکذره مهر عالمتاب
ز بحر جود تو یک قطره ابر نیسانی

توان محیط سخایی که در وجود کرم
همی کند دل و دست تو گوهر افشانی

بطرف سفرهٔ جود تو دله خوار شدند
هزار حاتم طائی و معن شیبانی

ز مرغ نسر تو ز آتش حمیت کرده کباب
فلک چو ساخت برای تو خوان مهمانی

شده است تا که مدیح تو در زبان قلمم
مسلم است مرا کشور زبان دانی

ز من مدیح تو این بس بود که در شکرند
بخوش زبانی من انوری و خاقانی

اگرچه تا بکنون پرده بر نداشته اند
بنات فکر من از چهرهٔ سخن دانی

ولی به پیروی مدح تو اهل نظر
کنند جلوه کنان در مقام سحبانی

رسید عید و برم تو از برای نثار
سراسر لعل بدخشی و در عمانی

ولی چو نیست نثاری دگر مرا زین گنج
که جان نثار کنم در مقام قربانی

همیشه تا که چمن میکند حریف هوا
ز ژاله پر قدح این لالهای نعمانی

ز من بخت مساعد دمی مباد تهی
بگوش مخلف از راز های پنهانی

تم

همیشه تا که بهاران بساحت گلزار
بوی‌ها و صبا می‌کند گل افشانی

نهال خاطر تو پر گل تمنا باد
ز فیض باد بهاری و ابر نیسانی

باز از حکم خداوند جهان عز و جل
تکیه زد خسرو سیاره بر اورنگ حمل

ساقی نشو می از جام بمازیست بکام
مطرب نامیه زد چنگ بقانون غزل

شد هویدا از پس پرده های وارونه
ان رغم نمرخ این فرح مستقبل

قطرات طرب انگیز فشاند از نشاط
گرد غم شسته شد از دامن بیدای جبل

شد نمایان بچمن افسر سلطان بهار
عزت لشکر دی گشت بذلت مبدل

صدر ایوان چمن رفته ز خاشاک نسیم
سبزه از خرمی انداخته فرش مخمل

تخته در تخته هم افکنده ز قصب طرب
سنبل و سوسن و ریحان بکنار جدول

باده خواران چمن از پی دفع خمار
ابر ساقی شده و ژاله می و لاله طبل

چشم گشاده برخساره گل نرگس مست
مجمر آورده شقایق که بسوزد حرمل

عکس نیلوفر و گل تافته شد در گرداب
رنگ فیروزه و یاقوت گرفت آب و وحل

شب هجران نشناسد کسی از صبح وصال
پس فروزان شده از لاله صحرا مشعل

سر تعظیم گل و لاله نهد سبزه بخاک
تا کند رهبری سجده بر لات و هبل

بلبل از نغمه گل مست شده نعره زنان
گلشن از حله فردوس برکرده حلل

عجبی نیست گر از لطف خدا لاله و گل
روید از شعله آتش که بفروزان مشتعل

وقت آن شد که خرامند بگلگشت چمن
سروقدان بخجسته گل ارشاح شمائل

وقت آنست که میان بسته ز سر تا بن باغ
گلعذاران و بر زیر گل اجیب و نعل

وقت آن شد که بتوصیف شه کشورخان
ناظم فکرتم آغاز کند نظم غزل

منت خورشید که تابان شده زایوان اجل
پرتو رای تو افراخته زرین مشعل

گر نه آوازه نام تو بهوش آوردی
تا ابد نامیه می بود هم آغوش شغل

سبزه در باغ جهان سرزدی از ابر سخا
درفشان ابر عطایت بجهان لؤلؤ طل

تشنه کامان چمن خشک لب افتند بخاک
گر نه از چشمه لطف تو بجوشد سلسل

گر نه سرگرم شد از آتش عشقت بچه رو
لاله سوخته دل داغ نه سینه مل

بلبل از شوق گل روی تو بست از سر بیتی
کی بدی نغمه سرا نیمه در قول غزل

تا ز حکم تو نباشد شه اردی نکند
هستی لشکر دی را بهلاکت مبدل

هم دی از حلم تو گیرد سراپای بها
جامه اطلس شاهی و کلاه مخمل

از رخت نور علی تابه شود راهنمای
رخت بیرون شوان برد ز بندای خلل

ای امیری تو اگر امر نمائی بسها
تخت گیرد ز خور و تاج ستاند ز زحل

مردم دیده حوری بودش از همه نور
گر اگر در رخت سرمه کند در مکحل

زهره را مشتری حسن تو گفتن سر است
کاین متاعیست گران مایه و وان مستاصل

پایه قدر ترا ساحت قدسست مکان
کرسی جاه ترا وسعت عرش است محل

همت گرد جهان تا فلک زر جهار — همت بر سر آفاق باکرد ظلل
آیت فضل ترا حاشیه اوراق سپهر — رایت عدل ترا پرچم خورشید کلل
صرصر قهر تو درهم شکن نخله یأس — نغمه لطف تو رونق ده بستان امل
حکمت بارگه بی نظری هر گه — که فلاطون بگشودش سر انگشت جدل
خان انعام تو و سفره حاتم تمثیل — آن چه با عتبت پرا زمیوه و آن خشک عسل
گر شود ابحر چشمه فیضت بجهان — جای زهر از دهن مار دهد برگ زحل
کشور زیرا که دهد بازوی حکم تو نظام — تا ابد رخنه در آن می نکند دست خلل
اختری هست یقین دولت جاوید ترا — زانکه دوران نبود بیش اول
آسمان گیتی که از و بهمن و دیده و حوش — بهر آرایش ایوان تو آیین و حلل
جا گرد رکه من این جلس باشد بنگ — گرچه زعلامان هستم در رتبه اقل
بگذرد از جگر ثور و شکافد دل حوت — ضربت تیغ جهانگیر تو هنگام جدل
توسن عزم تو صد بار بیک چشم زدن — رود و اسود و آید ز ابد سوی ازل

۱۷۱

تا رسا گر بندی اطلس زر و در فلک — می نمودند غلامان تو زرین تو شکل
جلوه حسن تو در دیده دل عکس پذیر — پرتو روی تو آیینه جان را صیقل
خواستم نام تو بر دو چه حسن شرح دهم — تا شنوید سبب نام تو خود اهل دول
تا تفی تا که هم از غیب بر آشفت و بگشت — کای تنک مایه زفهم و خرد و علم و
اسم اعظم نکند فاش مگر پاک دلی — که دماغش شده از خوشگی سودا مختل
شد بهار و نبود غیر نباتیت در کف — تحفه تا کنم ایثار بیاضیت زجدل
نی غلط گفتم ازین گفته خود منفعلم — من کیم تا که کشایم ثنایت مشغول
منت چون حد ثنا فکرت قاصر را — گر دعا تا بدهم طره ابکار رحیل
تا در ایوان حمل تکیه زند مهر و کند — تازه دیوان عمل را و کهن را مبطل
باشد اوراق فلک عامل دیوان ترا — حشو افزاد مهمل که تحصیل امل

تا بود از دل و دین بجهان نام و نشان — باد معمور ز تو مملکت و دین و دول

استاد ازل زد چو بر لوح قلم را / آراست بنام تو بهر شیوه رقم را
روشن نظران جمله در آینه عیان / احداث کند از رخت انوار قدم را
ذات تو وجودیست که از جود و کمالات / آینه هستی بنمود است عدم را
از سجده شکرانه دمی روی بتابد / از روی تو گر قبله شود اهل حرم را
ور دیر رهی گر بخرامی همه سازند / زآن سایه که آن وش بهم زلف صنم را
کو آهوی مشکین ختا تا بکند فام / از سایه مژگان تو آرامش رم را
مرغ کرمت شهپر همت بگشاید / از سایه خود پرور ارباب همم را
بس از عطای کف جود تو گهر و سیم / باشد بجهان کرده خجل معدن و یم را
شادابی فردوس شود منبع چشمی / گر پس نهد بر کوثر الطاف تو نم را
چندان که بود عار کف را زر و سیم / فهرست زخاک در تو اکسیر کرم را
رای تو حکیمیست که از جوهر فطرت / سنجد بسر انگشت خرد نبض سقم را
بخت تو جوانیست که از یک جم برو / اسباب تجمل همه بشکسته بزم را